



پیغام عشق

قسمت پانصد و چهارم





خانم بہار



خلاصه شرح غزل ۲۵۳۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۸ گنج حضور

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم شب زاری
کبوترهای دلها را تویی شاهین اشکاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ای انسان، تو در ذات، دانایی ایزدی را داری و عارف یعنی شناسنده بوده و می دانی که از جنس خدا هستی؛ بنابراین فضا را در اطراف اتفاقات بگشا، بر بام، فضای یکتایی این لحظه بیا، مرکزت را عدم کن و از نفوذ و جاذبه همانیدگی ها آزاد شو تا هیچ همانیدگی نتواند توجهات را جذب کند و درحالی که هنوز در نیم شب ذهن و در من ذهنی هستی زاری کن یعنی به صورت حضور ناظر همانیدگی هایت را شناسایی کرده و از دید قضاوت و دویی ذهن، خوب و بد کردن وضعیت ها رها شو تا از من ذهنی آزاد شوی. در این حالت تو از جنس زندگی بوده و مانند شاهین، پرنده شکاری می توانی دل های کبوتری من های ذهنی را شکار کرده و متلاشی کنی. یعنی زندگی را در انسان های دیگر به ارتعاش درآورده و به آنها کمک کنی تا جنس خود را به عنوان هشپاری شناسایی کنند.

بُودَ جان‌های پابسته، شونند از بند تن رسته
بُودَ دل‌های افسرده ز حرّ تو شود جاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
—بُود: شاید، باشد که
—حرّ: گرما، حرارت

خداوندا، باشد که جان‌های پابسته یعنی من‌های ذهنی که با مقاومت پای هشیاری‌شان بسته شده است با ارتعاش یک عارف، انسان زنده‌شده به خدا از بند تن و همانیدگی‌ها آزاد شوند و دل‌های افسرده و پُر از دردشان از گرمای عشق تو جاری شوند. در این حالت آن‌ها می‌توانند از کنار موانع و مسائل زندگی مانند آب روان بگذرند. [وقتی ما خودمان را در معرض آموزش‌های مولانا قرار می‌دهیم، فضا را می‌گشاییم و ابیات مولانا را تکرار می‌کنیم این عارف بزرگ به ما آن گرمای عشق را می‌دهد؛ دل سنگی و پُر از درد و افسرده ما نرم شده، قدرت شناسایی همانیدگی‌ها را می‌یابیم و همچنین به‌عنوان هشیاری، از هشیاری آگاه شده و به عشق، وحدت آگاهانه با زندگی می‌رسیم.

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها
همی پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چه بسیار شکوفه‌ها و دل‌هایی که در من‌ذهنی زیر گل همانیدگی‌ها گذاشته شده‌اند و منتظر باران عارفان هستند تا تخم حضور و خدائیت آن‌ها سر از خاک همانیدگی‌ها بیرون آورد و به خدا زنده شوند. تو ای انسان زنده‌شده به خدا که مرکزت را با فضاگشایی‌های پی‌درپی عدم کرده‌ای آن‌ها را به زندگی دعوت کن و با ارتعاش زندگی به آن‌ها یاری رسان تا خدائیت در آن‌ها شکوفا شده و با خدا به وحدت برسند. آن‌ها در من‌ذهنی در جدایی هستند.

به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن
درآور باغِ مَزْمِن را به پرواز و به طیارِی

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
–مَزْمِن: عاجز، زمین گیر
–طیارِی: پرواز

ای انسان، به کوری دید من ذهنی و دید دردها فضا را بگشا و در این گلشن فضای گشوده شده درونت بهاری بساز تا عشق، خرد و برکات زندگی جاری شده و زندگی از طریق تو بیان گردد. و بدین ترتیب باغ خشکیده و فلج شده بشریت و باغ چهاربُعدت را به حرکت درآور و پویا کن.

ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن
بخندان خارِ محزون را که تو ساقی اقطاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
-الصّلا: ندا دادن، آواز دادن، آتشی که در صحرا می افروختند تا گمشدگان راهشان را بیابند.
-اقطار: آفاق، گرانه‌ها

ای عارف، ای انسانی که مرکزت عدم شده از بالا، از فضای یکتایی جایی که همانیدگی‌ها نمی‌توانند هشیاری‌ات را جذب کنند مردم را دعوت کرده و آن‌ها را مطلع کن که باغ این جهان تازه، زیبا و خندان است و آن‌ها به‌خاطر دید غلط همانیدگی‌ها همه چیز را مرده می‌بینند و نمی‌خندند و از جنس مردگی هستند. سپس با ارتعاش زندگی من‌های ذهنی دردمند را بخندان تا خودشان را از جنس زندگی بینند و تازگی زندگی را در این لحظه تجربه کنند؛ چراکه تو ساقی تمام کائنات هستی و می‌توانی انرژی زنده زندگی را که در درونت می‌جوشد در جهان پخش کنی.

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش
نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا، من در من ذهنی دلی پر از آتش درد دارم، فضا را می گشایم تو بیا به آتش دردهایم آبی خوش بزن، از آن آبی بزن که تو داری و از این فضای گشوده شده می جوشد و خاصیت شفا بخشی دارد؛ نه آبی که از رودخانه ذهن می ریزد هشیاری جسمی بوده و قدرت خاموش کردن آتش درونم را ندارد.

به خاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب
بیا ای خوب خوش مذهب، بکن با روح سیاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا، من خاک پای تو هستم، در این لحظه بی مقاومت و قضاوت بوده و من ذهنی ندارم. تو را به خاک پایت
قسم می‌دهم این لحظه عالم را بپرس، مرا از فکرهای منفی و دردهایم آزاد کن؛ مبادا مرا فراموش کرده و رها
کنی و به خودم واگذاری. بیا ای زیبای خوش مذهب، که از جنس عدم هستی با روح و هشیاری‌ام به حرکت درآ و
مرا به خودت زنده گردان.

چو امشب خواب من بستی، مبنده آخر ره مستی
 که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا، تو با به وجود آوردن اتفاقات مختلف، موانع، بیماری، خراب شدن روابط اجازه نمی دهی من در شب ذهن به راحتی بخوابم! حالا که با مرکز همانیده خواب و آرامش را از من گرفته‌ای برایم راه مستی را باز کن یعنی فضای درونم را بگشا؛ چرا که سلطان قوی دست، هش بخشی و هشیار تو هستی. ما در من ذهنی هیچ قدرتی نداشته و اقرار می کنیم هوش من ذهنی و هشیاری جسمی چیز باارزشی نبوده و تنها تو هستی که به انسان هشیاری حضور می بخشی.

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا، چرا در من ذهنی خواب مرا آشفته کرده، با چالش‌های مختلف به من درد می‌دهی و نمی‌گذاری بخوابم؟
زیرا می‌خواهی خوبی کنی و نیکویی و حمایت را به من برسانی؛ چراکه تو گنج پنهان هستی و می‌خواهی خودت
را از طریق من بیان کنی یعنی حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی بی‌سبب، توانایی پذیرش، شکر، صبر،
رضا، اشتیاق و آفرینندگی و ... را با قانون قضا و کُن فکان از طریق من در جهان پخش کنی.

حدیث قدسی

«كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَي أُعْرَفَ.»

«من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.» [گنج در فضای گشوده شده درون ما هست. هرچه فضای درون بیشتر گشوده شود و مرکز ما بیشتر عدم بماند، خداوند می تواند خودش را از طریق ما بیان کند.]

زهی بی خوابی شیرین، بهی تر از گل و نسرين
 فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش خواری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
 -بهی: خوبی، نیکی، نیکویی، خوب، زیبا

به به، این بی خوابی در ذهن چه قدر شیرین و زیباست، بهتر از گل و نسرين است؛ چراکه ما هرچقدر در ذهن کم تر بخواهیم خداوند کمک می کند که فضای درون مان گشوده شده و هشیاری از همانیدگی ها آزاد شود و هشیاران به او تبدیل شویم و این تبدیل شدن بسیار خوش هضم تر و خوش خوراک تر از عسل و شکر است؛ هرچه قدر می خوری سیر نمی شوی و راحت هضم می شود. [انسان هرچقدر به لحاظ زندگی بزرگ تر شود؛ بندگی، تواضع و نیاز به زندگی اش بیشتر می شود. ظرفیتش بالا رفته و هر میزان از خوشی و برکت را بدون ادعا و غرور در خود جای می دهد و هرچقدر وضع بیرونی اش بهتر شود میل به خراب کردن آن ندارد. اما من ذهنی تا یک چیزی یاد می گیرد پر ادعا شده همه چیز را می داند و یک ذره حال خوب را نمی تواند هضم کند و فوراً با فکر و عمل بر اساس همانیدگی ها برای خودش گرفتاری ایجاد کرده و به خودش صدمه می زند.]

به جانِ پاکتِ ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی
که جان از سوزِ مشتاقی ندارد هیچ صباری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
-عاقی: نافرمانی
-صباری: صبر، بردباری

خداوندا، به جان پاکت که جان من است و از طریق فضاگشایی به آن زنده می شوم، قسم می خورم باوجود این که در این لحظه در شب ذهن هستم دیگر جان من ذهنی را نمی خواهیم؛ بنابراین تو نیز امشب از طریق من ستیزه را تمام کن؛ کاری کن که دیگر مقاومت نکرده و فرم این لحظه را بی قید و شرط بپذیرم. چرا که جان من، از وقتی که مرکز را عدم کرده و فضا را می گشایم، از سوز مشتاقی، از اشتیاق زنده شدن به تو دیگر صبر ندارد و نمی خواهد بیش از این در ذهن بماند.

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
ازیرا مردِ خواب افکن، درآمد شب به کرّاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
-کرّار: بسیار حمله کننده در جنگ، برگردنده

ای همدم من، ای انسان عارف، ای هشیاری و امتداد خدا بیا تا فرارسیدن روز حضور در این شب ذهن بر روزن این لحظه که با فضاگشایی و تسلیم گشوده می شود بگردیم، مرکزمان را عدم کرده و زندگی را در دیگران به ارتعاش درآوریم؛ مبادا از طریق من ذهنی فکر و عمل کنیم چراکه مرد خواب افکن، خداوند، در شب ذهن، پی در پی با به وجود آوردن اتفاقات مختلف به ما حمله کرده تا ما را از خواب ذهن بیدار کند؛ در نتیجه ما در من ذهنی هرکاری می کنیم به درد می انجامد تا بالاخره با درد از خواب بیدار شویم.

بر این گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

من ذهنی که دائماً فکرها را فعال کرده و با گردش و تغییر فکرها می‌چرخد به این که انسان‌ها به خدا زنده شوند، همدم هم شده و مقاومت و قضاوت نکنند، حسادت می‌کند، چرا که آمدن انسان به این لحظه ابدی، فضاگشایی، عدم کردن مرکز و استفاده از خرد زندگی مغز است، در حالی که من ذهنی پوسته است، این دو از یک جنس نیستند. این عدم، نور و هشیاری بوده و آن من ذهنی آتش درد است. درد، شادی بی‌سبب را و پوست، مغز را نمی‌شناسد؛ بنابراین به آن حسد می‌ورزد و با آن مخالفت می‌کند.

چه کوتاه است پیشِ من شب و روز اندرین مستی
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خَمّاری

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
–مستی و خَمّاری: کیفیتِ مست شدن و مستی بخشیدن

وقتی من فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم مرکزم عدم شده و مست فضای یکتایی می‌شوم در این حالت روز و شب، دید جدایی و دویی ذهن، عمر منِ ذهنی چه قدر کوتاه می‌شود. در این مستی و مستی بخشی متوجه شدم که من از شب و روز ذهن، از دوئی، خوب و بد کردن آزاد شده‌ام و دیگر تفاوت‌ها برایم جدی نیستند؛ همه انسان‌ها صرف‌نظر از دین، باور، نژاد و ملیت یک هشیاری هستند.

حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده‌ی شیطان
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خداوندا، باوجود دید شیطانی حاصل از همانیدگی‌های مرکز، همدم من باش تا بتوانم فضا را بگشایم و تو
بتوانی رخ خوب و زیبای مرا بینی و از طریق من سر شاهدان، انسان‌های دیگر را، نوازش کرده و زندگی را در
آن‌ها به ارتعاش درآوری.

[از من ذهنی تا زنده شدن به خدا راهی نیست. فقط این دید شیطانی همانیدگی‌ها چشم‌های ما را می‌بندد. ولی ما
می‌دانیم با فضاگشایی می‌توانیم به دید زندگی دست یابیم.]

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی
برآورده‌ست از چاهی، رهانیده ز بیماری

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

وقتی فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم و از آن‌ها زندگی نخواسته و مقاومت و قضاوت نمی‌کنم؛ شاهنشاه
زندگی که لطیف، زیبا و دلخواه و موردِ پسندِ ذاتِ ماست، هشیاری‌آم را از چاهِ همانیدگی‌ها بیرون آورده و مرا از
بیماریِ همانیدگی می‌رهاند.

به گردِ بامِ می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم
 تو هم می‌گردِ گردِ من، گرت عزم است می‌خواری

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
 –حارسان: نگهبانان

من در اطراف بام، فضای یکتایی این لحظه می‌گردم، چرا که شرابِ نگهبانان را خورده‌ام. یعنی نگهبان هشیاریِ خودم هستم تا بتوانم به‌عنوان حضور ناظر، عدم و فضای گشوده‌شده را در مرکزِ نگه داشته و جذب ذهن نشوم و از چیزها زندگی نخواهم. تو هم به گردِ من که از جنس هشیاری هستم بگرد. یعنی اگر می‌خواهی «می» بخوری و شراب ناب یکتایی را بنوشی و از جنس من شوی، قرینِ من شو.

چو با مستانِ او گردی، اگر مسی تو، زر گردی
وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

اگر با مستانِ خدا، عارفان و انسان‌های زنده‌شده به خدا بگردی؛ اگر در من‌ذهنی مس باشی، پُر از همانیدگی و درد باشی به زر تبدیل شده و از جنس زندگی، فضای گشوده‌شده می‌شوی.
اگر مانند من‌ذهنی فقط پا باشی و حرکت کنی و سر و عقل زندگی را نداشته باشی، آن‌موقع سر می‌شوی به عقل و خرد زندگی دست‌می‌یابی؛ اگر در من‌ذهنی لال هستی و نمی‌توانی به زبان سکوت و سکون زندگی حرف بزنی، در اثر مصاحبت با عارفان گوینده شده و با زبان عشق سخن می‌گویی.

در این دل موجها دارم، سرِ غواص می خارم
ولی کو دامنِ فهمی سزاوارِ گهرباری؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مولانا می گوید: دل من مثل دریاست، پُر از امواج خرد و عشق است و موجی از آن به صورت یک غزل بلند شده و گوهرهایش را می ریزد. من غواصی می خواهم که گوهرها را جمع کند. ولی کجاست انسانی که دامن فهمش را باز کرده و این گوهرهای خرد را در آن بریزد؟ و چه کسی لیاقت جمع کردن گوهرها را دارد تا من برایش گوهرافشانی کنم؟ به راستی که دامنه فهم آدمها در من ذهنی بسیار کوتاه است و آنها فقط لایق دردها و همانیدگیها هستند.

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم
خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستّاری

–مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳
–ستّار: پوشاننده، راز پوش، عیب پوش

من دهان من ذهنی ام را می بندم و ذهنم را خاموش می کنم اگرچه دردها و غم های زیادی دارم اما می دانم که
قانون قضا در این لحظه همه دردها و اشکالات من ذهنی ام را به من نشان نخواهد داد، بلکه به تدریج آنها را بالا
می آورد و من با فضاگشایی از خداوند که پوشاننده عیبهاست می خواهیم که در این آتش دردها صبرم را زیاد
کند و هشیاری ام را از دردها آزاد کرده و مرا به آتش عشق زنده گرداند.

با تشکر:
بهار



خانم سمانه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۸ گنج حضور، بخش اول

جز خضوع و بندگی و اضطراب
اندرین حضرت ندارد اعتبار

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

انسان در درگاه خداوند جز این که با مقاومت و قضاوت صفر تسلیم شود، مرکزش را عدم کند، خضوع داشته باشد و اعتراف کند که ای خداوند، ای زندگی، من به عنوان من ذهنی قدرتی ندارم و عملاً با فضاگشایی در حضور و خدمت تو هستم، هیچ‌یک از ابزارهای من ذهنی در پیش خداوند ارزش و اعتباری ندارد.

خردم بگفت برپر ز مسافران گردون
چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰

خرد زندگی به من گفت: تو به عنوان هشیاری از جنس زندگی و نامیرایی هستی، نه از جنس مسافران گردون
یعنی هرچیز ناپایدار و گذرا در این جهان. بنابراین به آنها دل نبند و از ورای آنها به سوی یکتایی و اصل خود
بپر، با خودت یکی شو. چرا شکسته پا، یعنی منتظر نشسته‌ای که مسافری، کمکی، وضعیتی از بیرون بیاید و به
تو زندگی بدهد؟

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوترِ دل
به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰

ای خداوند، هنگامی که کبوتر دلم را به سوی بام تو فرستادم، یعنی خواستم به تو برسم، دل من که از جنس من ذهنی و در زمان بود گمان کرد که این امر در آینده اتفاق خواهد افتاد، بنابراین شروع کردم به ناله و فغان که کی این کبوتر من می آید؟ من کی به خدا می رسم؟ [یعنی این گونه برخواستن و فرستادن کبوتر دل ضعیف من ذهنی به سوی بام خداوند فایده‌ای ندارد].

چو پی کبوترِ دل به هوا شدم چو بازان
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰

همین که به عنوان هشیاری حضور عقب کشیدم و بر این وضعیت که ذهن من مرا در زمان نگه داشته، ناظر شدم؛ خود من یعنی خداییت من همچون بازان شکاری به دنبال کبوتر دلم به هوا برخاست. آن گاه درک کردم که این لحظه با تسلیم می توانم از جنس خدا شوم و کبوتر من ذهنی را شکار کنم. در این حال من از هر عنقا و همایی بالاتر پرواز می کنم هیچ یک از آن ها با من برابری نمی کنند. یعنی از مراحل رد شده ام که رفته رفته در حال زنده شدن به بی نهایت تو هستم.

برو ای تن پریشان تو و آن دلِ پشیمان
که ز هر دو تا نرستم دلِ دیگرم نیامد

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰

ای من ذهنی پریشان، مضطرب و نگران که دل پشیمان داری و مدام در حال ملامت، احساس گناه و تاسف هستی؛ از من دور شو؛ چراکه فهمیده‌ام تا از این تن پریشان و دل پشیمان من ذهنی آزاد نشوم، به منظور اصلی آمدنم به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست نمی‌رسم و در این جهان نیز نمی‌توانم خوشبخت و رها باشم.

اندک اندک آب، بر آتش بزن
تا شود نارِ تو نور، ای بوالْحَزَن

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳

ای اندوهگین، ای کسی که من ذهنی داری، رفته رفته فضاگشایی کن، آب پاکیزه مرکز عدم را بر پرده‌های
آتشین دردهای غالب بر دیدگانت بزن و آن را تبدیل به هشیاری خالص حضور کن.

تو بزنی یا ربّنا آبِ طهور
تا شود این نارِ عالم، جمله نور

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۴

پروردگارا، تو آب پاک و پاک‌کننده توفیق و عنایت و هدایت خود را بر آتش من‌ذهنی و دردهایم بزن، تا این آتش قهر و دوری از تو به نور هشیاری حضور مبدل شده و شفا یابد.

رنج کی مانند دمی کہ ذوالمنن
گویدت: چونی؟ تو ای رنجور من

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰
—ذوالمنن: صاحب نعمت‌ها، خداوند

در آن لحظه که تو اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنی و خداوند و صاحب نعمت‌ها برای دلجویی از تو بگوید:
ای بنده‌ای که به خاطر جدا شدن از من رنج و درد می‌کشی حالت چه‌طور است؟ آیا رنجی در تو باقی می‌ماند؟
مسلماً نمی‌ماند.

كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً
فَابْتَعْتُ أُمَّهُ مَهْدِيَةً

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

حضرت حق فرمود: «من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس اُمّتی هدایت شده را برانگیختم.» یعنی من گنجی نهان بودم بنابراین انسان ها را خلق کردم و خودم آن ها را از طریق فضاگشایی هدایت کردم.

بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

همه خلق جهان، مخصوصاً انسان‌ها از این‌رو آفریده شده‌اند که خداوند بتواند از طریق آن‌ها خودش را بیان کند؛
تا گنج حکمت و عشق خداوند پوشیده و نهان نماند.

كُنْتُ كَنْزاً كَفْتُ مَخْفِياً شَنُو
جَوْهَرِ خُودِ كَمُ مَكْنٍ، اَظْهَارِ شُو

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: «من گنجی مخفی بودم»؛ پس گوهر درونی خود، هشیاری خالص حضور را با همانیدگی‌ها میپوشان و در فکرها، دردها، عمل و عکس‌العمل و وضعیت‌ها گم مشو، با فضاگشایی فعالانه، از یک فکر به فکر بعدی شکافی ایجاد کن، در آن شکاف که عدم و خود زندگی ست حرف و سخن خود را بپز و بعد ابراز کن تا آن کلام پخته تو اثرگذار شود.

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد
خاک را تابان تر از افلاک کرد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲

خداوند همانند گنج نهانی بود که از شدت فراوانی و فزونی و رحمت، من‌ذهنی انسان را شکافت تا از طریق او خود را بیان کند؛ همانند شکوفا شدن گل‌ها در بهار، چهار بعدش را درخشان و تاباننده‌تر از کرات نورانی و خورشید کرد یعنی در انسان آسمانی پدید آمد تا بتواند خرد و عشق خداوند را به کائنات بفرستد.

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد
خاک را سلطانِ اَطلسِ پوش کرد

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳

خداوند گنج نهان و مخفی بود ولی از فراوانی اوصاف کمال به جوشش درآمد، و بر قامت انسان و جسم خاکی او که از مواد شیمیایی درست شده است اطلس حضور پوشاند، یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده کرد تا انرژی سازنده ایزدی را در کائنات پخش کند.

دوزخ‌ست آن خانه کآن بی روزن است
اصل دین، ای بنده روزن کردن است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

آن خانه‌ای که دریچه‌ای رو به خورشید زندگی ندارد و اتصالش را با خدا از دست داده حقیقتاً جهنمی تاریک است، ای بنده خدا بدان که اصل و اساس دین برای آوردن عدم و فضای گشوده‌شده در مرکز انسان‌هاست تا دریچه‌ای در قلب آن‌ها به سوی فضای یکتایی باز شود.

خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
دارد از سیران آن یوسف شرف

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴

خانه‌ای که به‌جانب خدا از طریق فضاگشایی روزنی دارد به آن نور زندگی می‌تابد؛ از عبور یوسف، خدا، شرف و بزرگی پیدا می‌کند.

هین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵
-فرجه: تماشا

به هوش باش، به طرف یوسف با فضاگشایی یک دریچه‌ای باز کن و بگذار نور زندگی به تو بتابد. تو بیا به خودت تلقین کن که من از آن چه که ذهنم نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهم. یعنی در خانه ذهنت با حضور ناظر روزنی باز کن و از آن روزن، از فاصله بین دو فکر به تماشای انوار معنوی و برکات او مشغول شو.

عشق ورزی، آن دریچه کردن است
کز جمال دوست، سینه روشن است

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶

مراد از دریچه، عشق ورزیدن به خداست، یعنی این که هشیاری خودش را به صورت هشیاری بشناسد و از دید همانیدگی‌ها آزاد شود. زیرا دل انسان از جمال خدا و باز شدن فضای درون روشن می‌شود.

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس لحظه به لحظه با تسلیم و فضاگشایی به روی خدا درنگر. ای انسان این را بشنو، که این کار به دست خود
تو صورت می گیرد.

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

–حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۲۲
–گسلیدن: پاره کردن، جدا کردن

اگر می خواهی که خدا پیمان را نگه دارد و در تو به خودش زنده شود؛ در این صورت حداکثر سعی خود را بکن که سر رشته را با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت نگه داری و اجازه ندهی چیزی به مرکزت بیاید و با همانیدگی‌ها بینی. پس هم به دست توست که رشته را وصل کنی و هم در اختیار توست که آن را نگه داری.

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
هر حریفی کو بخشبد والله از اصحاب نیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹۳

ای انسان‌ها، شما باید یار و همدم یکدیگر باشید، مسئولیت جمع بودن و یکتا بودن خود را در این لحظه به عهده بگیرید، هشیاری‌تان نباید در همانیدگی‌ها جدا از هم و پراکنده باشد؛ زیرا زمان به خواب رفتن هشیاری در ذهن به پایان رسیده است. به خدا سوگند هر همدم و یاری که همانیده و در خواب ذهن باشد، او بنده و از اصحاب خدا نیست و آخرسر شکست خواهد خورد.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی
تا به خانه او بیابد مر تو را

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳
-فتی: جوانمرد، کریم

ای جوان، در خودت حاضر باش، مدام به صورت حضور ناظر مرکز را، خانه دل را عدم نگه دار، تا اتفاقاتی که
زندگی طبق قانون قضا برای کمک و حمایت از تو به وجود می آورد، تو را در آن خانه پیدا کند و به تو شناسایی و
قدرت تمییز دهد.

با تشکر:
سمانه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

